

پیش سخن

### “فرهنگ معاشرت”

در کتاب یازدهم: “هزار نکته”  
رفتار معاشرتی برخی مردم  
آن گونه که بوده است  
با نظر انتقادی  
به تصویر کشیده شده

و در این نوشته ها

در زمینه معاشرت -

بایدها و نبایدها، هم

آن گونه که نویسنده پایبند است -

پیشنهاد شده

طبیعی است که کسانی دیگر

اعتقاد و عملکردی دیگر

داشته باشند.

امیدوارم با مشارکت خوانندگان آن قدر در این  
زمینه گفتگو شود که هیچ گاه تازه های ضرور پایان

نپذیرد -

همه مثبت، ضروری

و در خور آینده.

۹۲/۷/۷/۱۳

### چای و شیرینی

♦ تنفس دادند،

به شوق دیدار دوستان

کنار میز “چای” آمدیم.

با مهربانی فنجانی به دستم داد،

یکی هم خودش برداشت.

یک شیرینی کنار چای من گذاشت

و یکی هم در دهان خودش.

با هیجان خواست از دیدارم اظهار شادمانی کند

که ...

تکه ای شیرینی

از دهان او به فنجان من پرید.

◆ دلنشین ترین سخنان خود را  
سر میز غذا بر زبان جاری کن،  
ولی با دهانی که  
جز صدای خوش آهنگ تو  
در آن چیزی نباشد.

◆ صبحانه اش را دیر خورده بود،  
ناهار که آوردند گذاشت برای "شب"  
شام که آوردند گذاشت برای "روز بعد"  
و روز بعد، غذاهای از پیش مانده را خورد.  
پزشک، دلیل بیماری اش را  
خوردن غذاهای مانده اعلام کرد.  
۸۶/۸/۱۰/۱۱

◆ هر وقت مشکلی دارد  
به این و آن متوسل می شود؛  
و زبان گله اش هم  
بیش از همه  
سر آن ها دراز است.  
۸۲/۱۱/۱۲/۹

◆ گفتم:  
"تو که می توانی  
چرا شیک نمی پوشی؟"  
گفت:  
"شیک پوشیدن  
هنری می خواهد  
که ما نداریم."

◆ در دلش می گذشت که  
اگر سر و وضع، یا رفتارش،  
ایرادی داشته باشد  
همسر خواهد گفت؛  
ولی، هرگاه، همسر دهان به ایراد می گشود  
چنان توی دلش می رفت  
که از دل و دماغ می افتاد -  
لب فرو می بست و غم فرو می داد.  
۸۲/۴/۲۲/۲۲

◆ دو انگشت سبابه و شستش را

آن قدر دو طرف قاچ خربزه فشار داد

تا مثل ماهی به قلاب افتاده

قاچ خربزه اسیر انگشتانش شد.

دستش را جلوی دهانم آورد

که باز کنم

شدیداً بی رغبت شده بودم

دستش را –

با این بهانه که نمی توانم خربزه بخورم –

رد کردم.

قاچ خربزه را جلوی دهان بغل دستی ام برد،

او هم نگاهی به من کرد و

دست میزبان را رد کرد.

و ما، تا آخر آن میهمانی، مجبور شدیم

با کارد و چنگال هم خربزه نخوریم.

۸۳/۵/۲۴/۱۳

◆ آشپزی اش خوب است،

اما “ آشپز ” خوبی نیست؛

تا وقتی غذا آماده نشده است،

هر جا دستش به مواد غذایی می خورد

با پس و پیش پیشبندش “ پاک ” می کند،

و وقتی غذا آماده شد

با لب و زبانش!

◆ ماشین مان را هفتاد هزار تومان می خریدند

به یک مدعی کارشناسی سپردیم

بلکه آن را گران تر بفروشد –

پس از مدت ها بی ماشینی و انتظار

آن را صد هزار تومان فروخت و

سی هزار تومان هزینه تعمیرات!

کم کرد؟!

۸۸/۶/۱۳/۱۰

◆ آن کس که طرف چپ من نشسته بود  
تا جناق سینه ام خم شد،  
و طرف راست سینه ام هم  
زیر سر و گوش آن کس رفت  
که طرف راستم نشسته بود.

ناگاه

آن که طرف راستم نشسته بود  
نظرم را درباره گفته های طرف چپ پرسید  
طرف چپ هم  
به دفاع از گفته های خود پرداخت

...

آن دو ندانستند که

نه گوش راستم چیزی شنیده بود  
نه گوش چپم!

آخر،

آن ها که با من حرف نمی زدند.

۸۸/۲/۶/۲۰

◆ دو تا گوش او  
دو تا آنتن دارد،  
مخفی نماند که  
فرستنده اش هم  
همزمان

موازی دو گیرنده کار می کند.

۸۸/۵/۲۰/۱۵

◆ اول همه روبروسی هایش را کرد  
بعد نشست  
و سر فرصت

عرق سر و صورتش را پاک کرد.

۸۸/۶/۱۱/۲۱

◆ مجمع عمومی بود - حسابرس می بایست به مجمع  
گزارش می داد.  
آمد درست روبروی من نشست.  
به عینکش آن قدر جای انگشت بود  
که نگذاشت درست و حسابی بفهمم چه می گوید.

۸۸/۶/۲۴/۸

♦ راننده

جلوی در منتظرم بود  
تا مرا به یک دیدار از پیش تعیین شده برساند،  
توی پله ها  
کسی جلویم را گرفت که  
می خواهد چند دقیقه مرا ببیند.  
با یک "به امید دیدار"  
او را ترک گفتم.

روز بعد

یادداشتی به دستم رسید که  
یکی از دوستان قدیمی!  
می خواهد شما را ببیند!  
این یادداشت او بود.

۸۷/۷/۲۱/۷

♦ برای آن که آدم راستگویی به حساب آیی

باید  
همواره،  
بی وقفه،  
راست گفته باشی؛  
ولی،  
برای آن که آدم دروغگویی به شمار آیی  
کافی است  
یک دفعه  
و فقط یک دفعه  
دروغ بگویی.

۸۷/۷/۲۱/۱۴

♦ می گفت همسرم توقع مرا برآورده نمی کند،  
پرسیدم تو چه قدر توقع او را برآورده ای،  
لب فرو بست.  
۸۸/۱/۲۱/۱۳

♦ غضب داشت رگ های گردنش را می ترکاند،  
و با فریاد می گفت:  
“با زبان خوش به تو می گویم...”  
۸۸/۱/۲۱/۱۳

♦ همه جور میوه ای  
در سید “انجام دادنی” هایش هست –  
از راه که می رسد  
اول به سراغ لک زده ها –  
مهلت منقضی ها –  
می رود  
به سالم ها و تازه ها که می رسد  
اشتهایش ته کشیده است.  
۸۷/۷/۱۹/۹

♦ سرش را در گوش مادرش گذاشت و  
به نجوا گفت:  
“من از آن که آن آقا ’یواشکی‘ می خورد  
می خواهم.”  
مادر رو به فرزند گفت:  
“آن آقا چیزهایش را خورده است،  
حالا دارد  
لای دندان هایش را پاک می کند –  
این دستش را جلوی آن دستش گرفته  
که ’پیدا‘ نباشد.”  
قیافه کودک درهم شد و با صدای خفه ای گفت:  
“حالم را بهم زدی مادر،  
من دیگر چیزی نمی خواهم.”  
۸۱/۸/۹/۲۰

◆ مگر می شد از تلفن اتاقتش برای “ امر خصوصی ” استفاده کرد؟!

گوشی را که می گذاشتی، می پرسید: کی بود؟ چی می گفت؟ ...

و بعد شروع می کرد به اظهار نظر و گفتگو درباره آن چه میان اینور و آنور سیم گذشته بود.

حتی نصیحت می کرد که مواظب معاشران تان باشید؛

از کجا معلوم است که ... شاید نقشه ای دارند ...

۸۱/۴/۱۲/۱۱

◆ مرا “حکَم” کرده بود –

می خواست از همسرش جدا شود –

و بسیار رنجید که:

“تو همه اش به نفع او حرف زدی!”

◆ گاه به گاه –

بعد از مرگ همسرش –

بر زبان می آورد که

آن زنده یاد برایش احترامی زیاد قایل بوده است،

و هر بار، در دلم، می گفتم

کاش در حیات او گفته بودی

که دل مان باور می کرد

آن شوخی های زبانی

ریشه در واقعیت نداشته است.

۳۱ دسامبر ۲۰۰۳

◆ با یک دست – با خلال دندان –

لای دندان هایش را تمیز می کرد

و با دست دیگر،

برای میهمانان چای می ریخت.؟!

۰۴/۱/۳/۲۱

◆ کاپیتان تیم ورزشی ما،  
هر بازیکنی که خراب می کرد،  
جانشینش می شد،  
و بدتر از او بازی می کرد.  
۰۴/۱/۵/۲۱

◆ عضو بلندپایه یک تشکل “آزادی خواه” بود.  
یک شب، مهربان و آرام، از او خواستم  
“دموکراسی” را برایم تعریف کند.  
با عصبانیتی که نمی توانست پنهان کند،  
به اعتراض گفت:  
“این تجاهل عارف است.”  
گفتم:  
“من هم می خواستم بدانم  
اگر ‘حکومت’ را بگیرد  
با ما چه گونه رفتار خواهید کرد.”

◆ دور کیوسک روزنامه فروشی –  
تحت تأثیر عنوان های خبری –  
هر کس چیزی می گفت.  
از آن میان یک نفر – که از همه ما “گنده” تر بود،  
با دست های قهوه ای رنگ پشمالویش –  
یقه نوجوان تکیده ای را گرفت که  
“منطفی حرف بزن.؟! ”  
۰۴/۱/۵/۲۲

◆ توی هر امری دخالت می کند؛  
تحصیل، شغل، ازدواج، بیماری. ...  
التماسش کردم جان هر که دوست دارد  
در پزشکی دیگر دخالت نکند –  
گفت: “درد، درد است، دیگر  
چه فرق می کند؟”  
۸۲/۱۰/۲۹/۱۷

◆ قاشقش را لیسید  
تا تمیز شود!  
و با آن – از میان سفره – خورش برداشت؟!  
۰۴/۱/۱۱/۱۲



◆ تازه استخدام شده بود؛

رویش نمی کرد تقاضای "مرخصی" کند -

همکاران جمع شدند و

مرخصی کوتاهی برای عروسی اش دست و پا کردند.

دو سه روزی پس از عروسی سر کار آمد

و بعد غیبت زد -

از احوالش پرسیدم، و علت نیامدن،

گفتند "به دلیل اختلافات خانوادگی"

۰۴/۱/۱۰/۱۰

◆ در کودکی،

او را در محرومیت از خوراکی نگه داشته بودند؛

و در بزرگسالی،

همه محبتش به دیگران، در "خوراندن" بود.

۰۳/۱۲/۳۰/۱۱

◆ او که سرش "پرمو" بود

از جمع می پرسید که

چه گونه موهایش را "حفظ" کند؛

و آن که سرش "بی مو" بود

پاسخش می داد.

۰۴/۱/۱۲/۱۱

◆ نشسته بود - شب امتحانی - با چه دردسری،

تلفظ "درست!؟" واژه های انگلیسی را یاد می گرفت

گفتم تلفظ "واژه" در ساختار،

و ساختار در آهنگ بیان،

و آهنگ بیان در منظوری که داری،

معلوم می شود -

وانگهی، داری تلفظ چه کسی را، از کجای دنیا، یاد

می گیری؟

۰۴/۱/۱۳/۱۲

◆ “حل” اختلاف با دیگری اش را به من سپرده بود،

اما دم به دم می آمد که:

این جور بگو، آن جور بکن!

گفتم:

“چرخ گوشت نیستم

که هر وقت دسته را بچرخانی

‘سخن’، چون فتیله های گوشت؛

مرتب و دلخواه از دهانم بیرون بریزد!

باید چیزی برای گفتن داشته باشم،

حال خوش حرف زدن،

و اشتیاق شنونده.”

۸۱/۹/۵/۲۰

◆ مادرش سه تا شلوار روی هم پایش می کرد که

سرما نخورد،

و همیشه سرما او را می خورد!

۰۴/۱/۱۲/۲۴

◆ وقتی با او حرف می زنی

کاری ندارد که تو چه می گویی؛

در فکر آن است که

چه بگوید.

◆ خودش را خیلی خوش مشرب می داند

و مبادی آداب معاشرت؛

سر میز غذا بشقابش را پر می کند

و کنار یک یک میهمان ها می ایستد.

دهانش که پر شد

شروع می کند به “شیرین زبانی”

ولی کنار هر کس می آید،

با نگرانی،

بشقابش را از زیر چانه او دور می کند

که تکه ای از شیرین زبانی هایش

درون بشقاب او نیفتد؛

که تقریباً همیشه می پرد.

۸۱/۸/۹/۲۰

♦ میزبان با چای هم قند تعارف می کرد، هم گز.

حاج آقا احمد تکه درشتی گز برداشت،

تا نصفه توی استکان چای فرو کرد،

و در میان دو لب،

آب آن را با صدا "هوف" کشید.

یاد کودکی ام افتادم؛

که هر وقت چای برای مان می آوردند

قند آن را پهلوی استکان،

روی قالی یا رو کرسی پوش، می گذاشتند -

"چای قند پهلو"

و من، همیشه،

قبل از به دهان گذاشتن قند،

آن را "فوت" می کردم.

این عادت مانده بود تا دوران نوجوانی -

یک روز، وقتی

قندی را که از قندان برداشته بودم فوت کردم،

دختری که در کنارم نشسته بود

سرش را پیش آورد و پرسید:

"چی را فوت کردی؟"

عادتم از سرم پرید. ۸۱/۸/۹/۲۰

♦ وقتی خوردنی ای به شما تعارف می شود،

نگویید دوست ندارم،

بگویید میل ندارم.

۹۲/۹/۱۸/۱۳

♦ توی سینی چای و نوشیدنی

استکان ها و لیوان ها را

یک جور و یک حجم نچینید؛

تا هر که، هر اندازه خواست بردارد.

۹۲/۸/۱۰/۱۰

♦ یک قاچ هندوانه در بشقابش بود،

یک هسته هلو،

یک سیب دندان خورده

و کمی پوست خیار!

وقتی میزبان ظرف آجیل را دور می گرداند

میهمان همان پیش دستی را جلو برد.

♦ راستی و پاکی و پیمان و پایبندی و مردانگی و

بزرگواری را

زیر پا گذاشت تا “بالا تر” رود،

اما، آن ها –

چون دانه های یاقوتی انار –

زیر پای او له شدند

و او همان جا ماند که بود –

زیر پایش هم سُر شد.

♦ وقتی تنهاست – یکسره چیز می خواند

و وقتی کسی را گیر می آورد،

یکسره حرف می زند؛

گمان نمی کنم اهل “فکر کردن” باشد.

♦ حسابی اهل “سیاست” است،

اهل اخبار است؛

اما اخباری را که می شنود،

با آنچه که می گوید،

تومنی شش ریال فرق دارد.

♦ سوراخ های بینی

به نوبت

هوا را به داخل می کشند

با کمک موها و ترشح داخل

گرد و غبار هوا را می گیرند،

هوا را تعدیل می کنند،

میکرب ها را می کشند،

و مانده های بی ضرر را

روانه حلق و ریه و معده می کنند

آدم سالم نیازی ندارد

علاوه بر تمیز کردن ضروری تن و بدن

به درون بینی توجه کند؛

که اگر به دلیلی لازم شد

نه در حضور دیگران

و نه با صدای بلند.

برخی از روی شک

دایم با درون و بیرون بینی شان

ور می روند

که این یک بیماری است و باید متوقف شود.

۹۲/۶/۲۵/۲۲

◆ در دوران فلاحتی

کمیت محور بود؛  
عمده ترین این محورها  
”خوردن“ بود و  
هنوز هم در برخی جامعه ها  
”خوردن“ محور است؛  
به میهمان ها چه می گذرد،  
چه طور وقت شان را صرف می کنند،  
مهم نیست -

کافی است

آشپزخانه

و آبدارخانه

و برخی دیگر میزهای پذیرایی

مملو از خوردنی ها و نوشیدنی ها باشند -

میهمان ها نیز عادت کرده اند.

۹۲/۶/۲۶/۲۴

سینی چای

ملکه خانم سنگین وزن تر از آن بود که خود بتواند،  
چابک و تروفرز، از میهمان ها - به چای و شیرینی و  
میوه - پذیرایی کند.

از صغری خانم - که هنگام پذیرایی چادرش را  
محکم به دور کمرش می بست - کمک گرفت.

صغری خانم داشت دور دوم - سوم چای و شیرینی  
را می گرداند

که در زدند.

در همان جا که ایستاده بود، سینی چای را روی  
یکی از مبل ها گذاشت و به استقبال میهمان از راه  
رسیده شتافت.

شور و شوق دیدارها و تعارف های بالا نشستن و  
پایین نشستن، آن گونه بالا گرفت که صغری  
خانم - بی خیال سینی چای - به آشپزخانه برگشت.

و میهمان عزیز از راه رسیده - بی نگاه به جایی که  
باید بنشیند -

روی سینی چای نشست!؟

۸۷/۳/۲/۱۹

## نامهٔ محرمانه

محصل دبیرستان بودیم،

گروهی -

برای گردش -

راهی کوه و صحرا شدیم.

جلوی پایم

کاغذ تا شده ای

روی زمین افتاده بود -

به نظرم نامه محرمانه آمد،

آن را برداشتم

و با صدایی بلند پرسیدم:

“کسی نامه ای گم کرده است؟”

یکی از همراهان

سر در گوشم گذاشت و

به نجوا گفت:

“نامه مال من است.”

خواست نشانی بدهد که

گفتم آن را نگاه نکرده ام

از گلگون شدن چهره اش

و برق چشم هایش

دانستم که در نامه چه آمده بود.

۸۷/۸/۱۳/۱۳

۳۰

## “معلم”

یک شب تمام استعداد و وقتم را به کار گرفتم

و خطی در دفتر تمرینم نوشتم

که دقیقاً تقلید همان خط کتاب “خوش خط”

عربی مان بود.

فردای آن، معلم عربی گفت:

“ولی، روی کتاب نینداز و بنویس.”

و دیگر با دقت چیزی ننوشتم.

سال بعد، معلم “هنرخط”

خط زیبایی در دفترم نوشت.

به تصادف

کاغذی روی آن انداختم و

کپی زیباتری گرفتم.

وقتی معلم خط چشمش به آن افتاد

تحسین ها کرد و نمره ۲۰ داد.

دیگر “خط” ننوشتم.

اسفند ۵۹

۳۱

ابراهیم خان، یک شب، میهمان ما بود.  
دیده بودم که

هر صبح آن قدر جلوی آینه می ایستد  
و با موهایش ور می رود که  
از حوصله دیگران خارج است.

آن روز صبح، که در خانه ما از خواب برخاست، تنها  
آینه دسترس را برداشتم.

ابراهیم خان، سرگردان و حیران - مثل مرغی که  
نمی داند کجا تخم کند - مدتی بالا و پایین رفت و دور  
خودش چرخید و بالاخره به صدا درآمد که:

“پس من کجا سرم را شانه کنم؟”

و من، که سر به سر ابراهیم خان گذاشته بودم،  
سال ها بود که خودم سر خود را “سلمانی” می کردم؛ و  
از سال ۱۳۴۷ به “آرایشگاه” نرفته ام.

## “گوش ” خوب

سخنران سخت به هیجان آمده بود؛

تمام هوش و حواسش را داده بود به برگزیدن  
واژه ها، آهنگ ساختارها، و رساندن پیام خود به  
شنوندگان.

شنوندگان نیز سر تا پا گوش بودند -

چشم و گوش و دل شان را یکی کرده بودند و کلمه  
به کلمه ی گوینده را می نوشیدند.

کش و فش پشت سر من، سکوت دلخواه را به هم  
می زد، و خون خونم را می خورد تا “صدا” بیفتد.  
و افتاد؛

با صدای “تالاپ” افتادن چیزی به زمین،

“کش و فش” افتاد -

سیب درشتی که آقا حسین - با اشتهای

دم کشیده - پوست می گرفت

از دستش در رفت و به زیر پای حاضران غلتید!

۸۱/۹/۲۲/۱۵

## “سابقه بیماری”

بیمارستان شوروی به هر بیمار یک شماره می داد؛

که شماره پرونده پزشکی اش نیز بود.

بیمار، در مراجعه بعدی، آن شماره را می داد و نصف حق الزحمه اول را.

اصغر آقا، که خود بیمار سابق بیمارستان شوروی بود، تصمیم گرفت خواهرش را با نصف حق الزحمه درمان کند.

شنیدم مسئله اسم کوچک را، یک جوری، حل کرده بود؛

اما ندانستم با سابقه بیماری چه کرد؟!؟

۶۳/۳/۱۸/۹

## حبه قند

آن روزها که بسیار دوستش داشتم - و هنوز هم دارم - در جمع کوچکی دور میز نشسته بودیم که من - برای خاراندن داخل گوشم - انگشت در گوش کردم.

بسیار زیبا و لطیف، رو به دیگری، گفت: “هر وقت می خواهید انگشت به گوش کنید، توی جیبتان بکنید.”

از آن پس، هرگز، در حضور دیگری، انگشت به گوش نکردم.

بیست سال بعد، وقتی میزبانی از ما با فنجان های چای پذیرایی می کرد، او حبه ای قند در دهانش گذاشت و چای فنجان را سر کشید.

و زیر نگاه بهت زده من، اضافه قند در دهان خود را، با دست گرفت و در فنجان خالی انداخت؟!؟

از آن پس، هر وقت با او چای می خورم، احساس می کنم یکی قند اضافه در دهانش را در یکی از این فنجان ها انداخته است.

۸۰/۱۱/۱۱/۱۴



## تیپا

پایم را که توی مدرسه می گذاشتیم، به استقبالم می شتافت و با فروتنی "خوشامد" می گفت. از در مدرسه تا ساختمان کلاس ها، رویش به روی من بود و عقب عقب می رفت - هیچ وقت پشتش را به من نمی کرد. من آن روزها، که خیلی جوان بودم، موی سرم تا یقه کتم می آمد و "پاخط"ها تا روی گونه هایم. سبیل ها هم برای خود حالتی داشتند. و این بسیار مورد توجه نوجوان ها. یک روز صبح که آقای "م"، ناظم مدرسه مان، مثل همیشه به استقبالم شتافته بود، در حالی که به پشت راه می رفت، با آهنگی خجولانه و تملق آمیز گفت:

"حیف که اربابم هستی ..."

گفتم: "اگر نبودم؟"

گفت: "با یک تیپا ..."

حرف توی حرف آوردم که بقیه اش را نگویید، داشت می گفت: "بیرون می انداختم!"

۸۱/۲/۱۱/۲۴

سال ۱۳۴۰ بود،

آپارتمانی اجاره کردیم

که در آن محل، "آموزشگاه" دایر کنم.

به من مجوز ندادند -

گفتند سن تو کم است!؟

دختر خانمی که سنش می رسید مجوز را گرفت -

برای او ماهانه ۴۰۰ تومان در نظر گرفتم.

روزی خبر شد که من برای خودم -

که سازمان دهی آموزشگاه را داشتم -

ماهی ۳۰۰ تومان نوشته ام

با تعجب پرسید:

چرا برای خودت که مدیری ۳۰۰ تومان نوشته ای

و برای من ۴۰۰ تومان؟

در پاسخش گفتم:

"من حاضرم ماهی ۳۰۰ تومان هم بدهم

و کار کنم."

۹۱/۹/۲۸/۲۲

## هجامتگر

بچه را می بردند توی حیاط، لب چاهی می  
نشانده،

و هجامتگر، باتیغ تیزش -

که هرگز دل دیدن آن را نداشته ام -

چند شیار بین دو کتف او می انداخت

شاخ شیشه ای هجامتگری را،

بر پوست لطیف او می فشرد

و تا آن جا که لازم می دانست

خون می مکید.

آن گاه لنگه کفش از پای در می آورد

و آن قدر بر پشت کودک،

روی زخم ها، می کوبید

تا خون بند می آمد.

و بعدها -

از شیارهای برآمده از پوست کوچک و بزرگ -

می توانستی بفهمی که کی "هجامت" شده است.

۰۴/۱/۱۲/۱۵

## حاج میرزا حسن

حاج میرزا حسن خط خوبی داشت،

سواد خوبی هم -

هم در فارسی و هم در عربی

اما گذاشته بودش توی تابوت "سنت"

و آن قدر میخ به آن کوبیده بود

که خودش هم نمی توانست

آن را نجات دهد.

هر وقت قلم به دست می گرفت

تا برای فرزند ارشدش - که در "نظام وظیفه"

بود -

نامه بنویسید،

من مدرسه نرفته،

از اول تا آخرش را می دانستم:

"نور چشم عزیزم ..."

اگر از احوالات ما خواسته باشید

ملالی نیست، جز دوری شما

که آن هم امیدوارم

به زودی زود ..."

## لای جرز

انسان بسیار شریفی بود؛  
مهربان، دوست داشتنی،  
و یار و مددکار همه.  
آمده بود اسم مرا در دبیرستان البرز  
که آن روزها، در تهران، بی همتا بود  
بنویسد.  
شادمان از موفقیتی که به دست آورده بودیم  
از پله ها سرازیر شدیم.  
دست کرد توی جیبش  
از ته آن ساعتی درآورد  
نگاهی به آن کرد و در جیبش انداخت.  
گفتم: “ساعت را از جیب تان می زنند”  
گفت: “آدمی که ساعتش را از جیبش بزنند  
برای لای جرز خوب است.”  
ظهر همان روز ساعتش را  
در شلوغی بازار زدند.

## سینما موسیو

۵ ریال می دادیم و به دو از پله ها بالا می رفتیم و  
خوشحال می شدیم که همان ردیف های اول خودمان  
را جا به جا کنیم.  
به هنرپیشه ها، که فقط مشیت زن ها و کافه  
بههم ریزها بودند، می گفتیم: “آرتیست.”  
چه کیفی می کردیم که آن طور جانانه مشیت بر  
دهان و چانه هم می کوبیدند.  
روی یکی از صندلی های جلو نشسته بودم، پایم  
درست به زمین نمی رسید، سرم را تا آن جا که  
می شد بالا گرفته بودم تا پرده سینما را خوب ببینم.  
نور چراغ قوه ای توی صورتم افتاد و شنیدم یکی به  
دیگری می گوید: “خودش است.”  
با اشاره آن مأمور پا شدم و در حالی که چشمم از  
پرده بر نمی داشتم، به دنبال شان روانه شدم.  
توی پله ها پرسیدم: “چه شده؟”  
گفتند: “تو بی بلیت آمده ای.”

## گواهینامه

نشست بغل دستم که برسانمش  
استارت که زدم پرسید بنزین داری؟  
گفتم باک پر است  
گفت اول آینه ات را میزان کن  
گفتم آینه ام میزان است  
گفت نه، شاید ...  
گفتم غیر از خودم  
کسی پشت این فرمان نمی نشیند  
گفت شاید سرت خورده باشد  
گفتم دارم می بینم  
که ناگهان داد زد مواظب باش.  
گفتم مواظب چه باشم  
گفت بهت نزنند  
گفتم از طرف چپ چیزی نمی آید  
گفت، خوب طرف راست را مواظب باش  
گفتم نمی خواهم به راست بپیچم  
گفت، فرقی نمی کند.  
گفت چراغ سبزه برو  
گفتم جلوی من ماشین است

در حالی که بلیتم را توی مشتم مچاله می کردم  
چنان زیر چانه گوینده زدم که به پشت از پله ها پایین  
افتاد -

پیرمرد کوچک اندام قوزی نحیفی بود.  
هنوز گرمای دستش را - روی پوست دستم -  
احساس می کنم  
که با مهربانی دستم را گرفت و به سالن سینما باز  
گرداند.

۸۱/۲/۲۳/۲۰

گفت خوب بوق بزن  
گفتم جلوی آن ها هم ماشین است  
گفت برو آنور ماشین سفیده، یک جا هست  
گفتم اولاً راه ماشین های دیگر است  
یک ماشین هم اثری نداره -

چراغ سبز شد  
با خوشحالی گفت گاز بده  
گفتم جلوی من ماشین است  
گفت خوب، بوق بزن  
گفتم از صدای بوق خوشم نمی آید  
گفت، خوب، بعضی وقت ها لازمه  
گفتم فکرش را بکن،

اگر همه بوق بزنند چه می شود؟  
گفت، آن وقت، آن هایی که حواس شان نیست ...  
گفتم یکی که بوق می زند من مدتی تنم می لرزد.  
که ناگهان داد زد  
"مواظب باش"  
دلم ریخت پایین  
گفتم چه شد؟

به کامیونی اشاره کرد  
که بی مهابا از کنار ما رد شد.  
گفت این کامیون ها خطرناکند ...  
آرام ماشین را به کنار خیابان هدایت می کردم  
که گفت "مستقیم"  
پیاده شدم، سویچ را به او دادم و گفتم:  
"شما برانید"  
سرش را پایین انداخت  
و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت  
"آخه، من تصدیق ندارم."

## تاوان پاکیزگی

هر معلمی، از هر کلاسی، تشنه اش می شد  
می فرستاد سراغ من.

لیوان را می بردم  
زیر پاشیر آب انبار  
حسابی آن را می شستم  
پر آب می کردم –  
و برای معلم تشنه می بردم.

یک روز لیوان گم شد،  
هر چه گشتند آن را پیدا نکردند  
گفتند کی آخرین بار از لیوان استفاده کرده  
نام من درآمد.

من هم،  
پس از هر بار آب رسانی،  
لیوان را به مبصر کلاس می دادم.  
قرار شد  
من و مبصر، مشترکاً،  
یک لیوان بخریم و جای آن بگذاریم؛

مبصر گفت

لیوان ۴ ریال می شود.

خوب، معلوم بود  
برای بچه سوم دبستان  
که خود را بی گناه "مقصر" می داند  
تأمین دو ریال  
در آن روزها که یک شاهی هم سکه رایج بود  
چه کار پردردسری بود.  
دو ریال می شد چهل تا یک شاهی.

۸۶/۱۱/۱۹/۲۱

## هنر پذیرایی

شیرین خانم آدم باسلیقه ای است؛  
هم با سلیقه است، هم با هنر.  
هر وقت میهمان دارد،  
هزار جور فکر می کند -  
که چه چیزی را،  
توی چه ظرفی بچیند و  
کجا بگذارد و  
چه گونه بگذارد.  
از هندسه و رسم و نقاشی  
در ذهنش کمک می گیرد  
و رنگ ها و فاصله ها و جور بودن آن ها را  
در آرایش و هماهنگی دلپذیری می آورد.  
آن روز هم  
ظرف بلور پایه بلندی انتخاب کرده بود  
و انگورها را  
در خوشه های کوچک  
وسط آن گذاشته بود و  
در شرابه های بلند، لبه ظرف.

در همین هماهنگی و هنرنمایی

ظرف های آجیل و میوه و شیرینی را.

از هر زاویه ای نگاه می کرد

ببیند

چیدمان او تا چه اندازه چشم نواز است.

هنوز گرم و مست صحنه پردازی بود

که

اسماعیل خان و همسر و دو فرزندش -

که همیشه زود به "میهمانی" می روند -

وارد شدند.

هر کدام - در نشستن - موضع خود را روشن

کردند.

شیرین خانم - با مهربانی و احترام - پرسید ببیند

چای میل دارند یا شربت.

درحالی که شیرین خانم -

دست روی دست -

منتظر پاسخ مانده بود

## گفتگو

### سر میز غذا

قرار شد یک ناهار با هم بخوریم و  
حرف های مان را سر میز غذا بزنیم.  
غذای مان را که آوردند  
سر م را پایین انداختم  
تا او هر جور که دوست دارد  
تدراک "خوردن" ببیند.  
که ناگهان چشم هایم سوخت -  
آب نارنجی را که او روی غذایش می فشرد  
یکجا رفت توی چشم من!  
نگاهم را  
در نگاهش انداختم  
که هر وقت مناسب می داند  
واز هر جا که دوست دارد  
سخنی بر زبان آورد.  
قاشقش را پر کرد،  
تا نیمه راه دهان برد  
و مثل بیلی که خاک در چاله پرت می کند  
محتویات آن را به دهان پرت کرد.

هنوز دندان ها

پرقدرت و با شدت

مشغول آسیاب کردنِ محتویات دهان بودند  
که قاشق دوم را پرت کرد.

غذای داخل قاشق سوم را

که در دهان انداخت

با رضایت و شعفی

که همهٔ دندان های جلو را بیرون می انداخت

خواست سر صحبت را باز کند،

که گفتم

باشد برای روزی دیگر

به صرف چای عصرانه.

۸۷/۳/۱۱/۲۰



بالاخره، اسماعیل خان، با "قانع" نمایی و صدایی بلند گفت:

زحمت نمی دهیم - همین ها خوب است.  
دیگران هم،

گویی با خود حرف می زنند،  
بین چای و شربت دست و پا زدند.

شیرین خانم  
بلا تکلیف

به آشپزخانه برگشت  
تا هم چای بیاورد، هم شربت.

وقتی برگشت

از هر خوشه انگور

چند حبه کنده شده بود و

روی بشقاب رویی

هر سری پیش دستی

پوست پسته بود و هسته میوه.

در اولین سفرم به امریکا - در سال ۱۹۶۵ -  
۲۵ روز میهمان یک روانشناس بین المللی بودم

او Rome State School را

که یک مدرسه - با چند هزار روان پریش بود  
در شهری مستقل اداره می کرد.

۱۵ روانشناس و تشکیلات بسیار وسیعی داشت

آخر هفته که به "خرید" رفتیم

در فروشگاههای بسیار بزرگ

چرخی برداشت تا مایحتاج خانه را در آن بریزد.

من هم بسته ای سیگار برداشتم و در چرخ انداختم.  
او گفت:

"ما سیگار کشیدن را عمل مذمومی می دانیم."

من در فکر کرده خود بودم که

او پاکتی دیگر سیگار برداشت

و روی بسته ها گذاشت

و با خوشرویی گفت:

"اتفاقاً خانم من هم سیگار می کشد."

این تذکر و تأیید سرد و گرم

چنان روی من اثر گذاشت

که از حرف او بدم نیامد،

ولی از سیگار کشیدن چرا.

۹۱/۶/۹/۲۲

هوا سرد بود،  
باران شدید،  
و پیچ خطرناک  
بالاخره  
تلفن زدیم  
یک ایرانی آشنا  
با جامپر آمد.  
ماشین به ماشین روشن کردیم  
و تا خانه ما را همراهی کرد  
که دوباره نمانیم.

## جامپر

ساکن ایالات متحده بود،  
او میزبان بود و من میهمان.  
می خواست مرا به گردش ببرد.  
داخل چمدان گوشه اتاقش  
یک "جامپر" دیدم.  
گفتم:  
جای این در چمدان نیست؛  
در صندوق عقب ماشین است –  
برای جاده ها.  
گفت: ...

آن شب مکافات کشیدیم که نگو –  
از خروجی یک بزرگراه که پیچیدیم  
ماشین، توی سربالایی خاموش کرد.  
باران شدیدی می بارید،  
اتومبیل های عبوری  
از سر شفقت  
توقف کوتاهی می کردند

## میزبان

خشتک شلوارش تا زیر زانوهایش  
پایین افتاده بود،  
پشت پیراهنش از شلوارش  
بیرون زده بود،  
انگشتان پاهای بی جورابش  
در شکاف دمپایی ها  
لق لق می خورد،

سینی به دست،  
چای می آورد و استکان جمع می کرد،  
و گاه، به این و آن میوه و شیرینی تعارف.  
به قد و بالا و حرکاتش که نگاه می کردم  
یاد روزی افتادم که  
به میهمانی دعوت شده بودیم -  
جلوی آینه پشت و رو می شد تا ببینند  
رنگ کت و شلوار و پیراهن و جورابش  
به هم می آیند، یا نه!

۸۴/۹/۱۱/۸

## ♦ اگر صد بار

چیزی را از تو پنهان کرد؛  
مرنج -  
این حقوق اوست؛  
اما، اگر یک بار به تو دروغ گفت  
دیگر به او اعتماد مکن -  
به حریم تو، تجاوز کرده است.  
۹۲/۲/۲۰/۱۹

## ♦ بگذارید حرف او تمام شود؛

### فکر کنید،

بعد حرف بزنید.  
۹۲/۶/۱۴/۱۲

## ♦ ”پشت سر دیگری حرف زدن را“

از زندگی تان بیرون کنید.  
۹۲/۶/۱۵/۱۰

♦ وقتی دور هم هستید،  
زبان به شکایت نگشایید –  
شکایت از آن چه شده  
و دارد می شود؛  
و در پیشنهاد برای آن چه باید بشود،  
روی دست هم بیایید.

۹۲/۶/۲/۹

♦ از کسی نپرسید

چند سال دارد

چه قدر درآمد دارد

با چه کسی در چه ارتباطی است.

۹۲/۶/۲۵/۲۳

♦ خود را به او نزدیک تر کنید

نه دیگران را از او دورتر.

۹۲/۶/۲۲/۱۹

♦ اگر کسی پیش شما،  
غیبت کسی را کرد؛  
مطمئن باشید  
که پیش دیگری  
غیبت شما را خواهد کرد.  
این اخلاق اوست  
به شما و دیگری ارتباطی ندارد –  
هرگز همدمش نشوید.

۹۲/۶/۲۸

♦ ایراد کسی را که می خواهید بگویید؛

ایراد آن قدر کلی باشد،

که او را هم در بر گیرد –

اما، اشاره مستقیمی به شخصی نباشد.

۹۲/۶/۳۰/۱۲

♦ بچه ها را

با هم مقایسه نکنید؛

که اگر در ذهن کردید؛

بر زبان نیاورید.

۹۲/۶/۲۵/۲۲

۵۹

۵۸

◆ در نزده،

هیچ در بسته ای را باز نکنید.

۹۲/۷/۲۰

◆ دست دادن و روبوسی

همیشه از طرف بزرگ تر شروع می شود،

آن هم بزرگ تر در شخصیت.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ در معرفی افراد به هم

شخصیتِ پایین تر معرفی می شود

که حرکت برای دست دادن

یا بوسیدن

با بزرگ تر است؛

مگر برای "دست بوسی" باشد

که امر دیگری است.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ جلوی کسی که پا می شوید،

حواست تان باشد اول او بنشیند -

در جایی بهتر از جای شما.

◆ وقتی کسی

بین شما و کسی که با او صحبت دارید

نشسته است

گفتگو را ادامه ندهید.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ اول غذاها را روی میز بچینید،

بعد حاضران را به سر میز بخوانید

اول که "آدم" ها را به سر میز بخوانید

به احترام شما

دست به چیزی نمی زنند

تا شما بنشینید.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ قند اضافی را از دهان تان در نیاورید.

◆ در پذیرایی ها

نباید از اخبار ناخوشایند چیزی گفت،  
نباید از درد و بیماری و خرابی دندان  
حرفی زد،

نباید به رژیم لاغری

اشاره ای داشت

یا از دوست نداشتن خوراکی ای

یا از ضرر داشتن اطعمه و اشربه های روی میز.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ در کشیدن غذا

مراقب باشید انگشت تان به آن نخورد

تکه های بزرگ غذا را

با دست نصف نکنید.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ اگر جلو جلو می روید؛

در را که باز کردید،

نگه دارید تا عقبی هم برسد.

۹۲/۶/۲/۱۳

◆ با دهان پر

و موقع جویدن غذا

با کسی حرف نزنید

و با صدای بلند نخندید

دهان و ظرف غذای شما

نزدیک دهان و ظرف غذای

هم صحبت شما نباشد.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ اگر چیزی لای دندان تان گیر کرد؛

در درآوردن آن

فکر نگاه سایرین باشید –

از ناخن و چنگال و خلال دندان

استفاده نکنید.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ استکان و لیوان و فنجان را

از دسته اش بگیرید؛

و اگر بی دسته بود،

با ظرف زیر آن تعارف کنید.

♦ توجه داشته باشید که

شنونده باید از صحبت‌ها لذت ببرد،

نه گوینده

تازگی داشته باشد،

شادی آفرین باشد

ضروری باشد

و مثبت باشد

و کوتاه.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

♦ اگر طفلی را می‌خواهید ببوسید؛

حواس تان باشد

مادر، یا سایر مراقبان او

به این کار راضی باشند،

سعی کنید لب تان

با پوست او

به ویژه گردن به بالایش،

تماس نداشته باشد.

♦ پوست آجیل را

کنار آجیل‌های سهم خود

نگذارید؛

همان‌طور که

پوست و هسته میوه‌های خورده شده را

کنار میوه‌های خورده نشده

نمی‌ریزید.

♦ آجیل سهم خود را

در مشت نگه ندارید،

و میوه را موقع برداشتن

واریسی نکنید.

♦ غذا را – در ظرف خود یا دیگری –

آن قدر بکشید

که خورده می‌شود –

غذای باقی‌مانده در ته ظرف

خوشایند نیست.

♦ از دم خوشه انگور و دم گیلان و آلبالو بگیرید و آن را بردارید  
حبه انگور را در ظرف اصلی - از خوشه جدا نکنید.

♦ میزبان باید زیرپوستی  
برای میوه،  
و زیر استخوانی  
برای غذا  
به طور شناخته شده  
سر میزهای پذیرایی داشته باشد  
و مهمان نباید

مصرف شدنی و مصرف نشدنی را  
کنار هم داشته باشد.

♦ چه در باز باشد،  
چه بسته؛  
بدون در زدن  
وارد نشوید.

۹۲/۶/۲۵/۲۱

۶۶

♦ وقتی کسی را  
برای دیدار  
به خانه خود می خوانید  
نباید چنان به برنامه تلویزیون توجه کنید  
که او هم به جای دیدار با شما  
و لذت بردن از مصاحبان دیگر  
دنبال برنامه ای برود،  
که در خانه خود لااقل  
حق انتخابش را داشته است.

۹۲/۶/۲۵/۱۴

♦ او می خواهد  
داستان یا گزارش او  
بی اشاره به فرد و جایی باشد  
شما کنکاش نکنید  
که بازترش کنید،  
و اطلاعات خود را  
روی گفته های او نریزید -  
مگر خودش بخواهد.

۹۲/۶/۲۶/۱۵

۶۷



♦ وقتی همه آرام حرف می زنند؛  
با صدای بلند صحبت نکنید.

♦ از درِ باز  
توی اتاق کسی نگاه نکنید.  
۹۲/۶/۲۵/۲۱

♦ به جای خنده مصنوعی توی گوشی تلفن،  
موقع صحبت حضوری  
لبخند داشته باشید.

♦ تعارف های ریشه منفی را  
مثل "خسته نباشید" یا "دست تان درد نکند"  
کنار بگذارید، و ریشه مثبت ها را پیش بکشید  
مثل "خوش خبر باشید" یا "سرحال باشید"  
یا "پرتوان باشید".

۹۲/۷/۲۸/۲۰

♦ هم دقیق قرار بگذارید،  
هم دقیقاً سر قرارها حاضر شوید.

۹۲/۷/۲/۲۰

♦ در هر وعده ملاقاتی  
سر وقت و دقیق حاضر شوید  
چه به دیدن تان بیایند،  
چه به دیدار بروید.

♦ وقتی کسی از جمع شما جدا می شود -  
پشت سرش حرف نزنید؛  
چه خوب، چه بد.

♦ در "مجتمع" که زندگی می کنید؛  
"کفش" جلوی در ورودی نگذارید  
و تهیه چیزهای ضروری هم با هیئت مدیره است.  
۹۲/۷/۴/۱۴

♦ روی پله های فرار چیزی نگذارید -  
نه برای زیبایی  
نه برای نظافت.

۹۲/۷/۱۴/۱۴

◆ به جای آن که آرزو کنید  
در غم و شادی هم سهیم باشند  
آرزو کنید  
برای هم شادی بیافرینند.  
۹۲/۷/۱۱/۱۴

◆ پیش میهمانان  
با همسران بگومگو نکنید.

◆ آن چه می خواهید به بچه های خود یاد دهید،  
در حضور دیگران نباشد.

◆ کسی را در حضور دیگری ملامت نکنید.  
۹۲/۷/۲۶

◆ تواضع و تعارفِ "توخالی"  
اعتبار تو را پایین می آورد،  
مال او را بالا نمی برد.  
۸۳/۳/۱۰/۲۳

◆ در بسته ای را که رو به جلو باز می کنید،  
باید مراقب باشید  
کسی، چیزی یا گودالی  
پشت آن نباشد.

◆ اگر پشت سر کسی  
افکار یا کردارش را  
به باد انتقاد گرفتید،  
شناخته که نشود،  
نوعی برخورد عقاید و آرا است  
که بهتر است او برای  
دفاع از آن عقاید و افکار  
حضور داشته باشد  
و اگر او  
با نشانی های گوینده  
شناخته شود،  
دنائت گوینده است.  
۹۲/۶/۲۶/۱۷

◆ دست تان را

روی میز غذا نتکانید؛

لباس تان را نیز.

۹۲/۶/۱۴/۱۲

◆ دست و صورت نم دار

با کسی دست ندهید،

روبوسی هم نه!

۹۲/۶/۱۴/۱۲

◆ او را برای خوردن شام و شیرینی

دعوت می کنید

یا به شوق دیدارش؟

اگر برای خوردن است،

به ”رستوران“ خوب دعوت کنید

و اگر به شوق ”دیدار“ است،

به میان دوستان خوب که

دوستان خوب

غذا را دلچسب خواهند کرد.

۹۲/۶/۲۶/۱۴

◆ میزبان باید آخرین کسی باشد

که دست از غذا می کشد –

و وقتی سر میز غذا نشست

نباید به بهانه های دیگر برخیزد.

۹۲/۶/۲۵/۱۲

◆ پشت سر کسی

اگر درباره او خواستید حرف بزنید

بگردید خوبی هایش را پیدا کنید

آن قدر پیدا خواهید کرد

که وقت به شمردن شان نمی رسد.

۹۲/۶/۱۶/۱۴

◆ بیشتر از

وقتی که میهمان دارید

خانه را تمیز و مرتب کنید؛

و این عادت را در ساکنان

به وجود آورید.

♦ وقتی کسی از پیش شما  
گوشی تلفن را می برد و صحبت می کند،  
هرگز راهی نروید  
که بفهمید که بود یا چه گفت.

♦ با پیشبند پیش میهمان ها نیایید  
دست تان را با دامن لباس  
یا پیشبند خشک نکنید.

♦ به همسرتان خوب برسید  
با او همواره **مهربان** باشید  
و اگر رفتاری که شما پسندیدید  
- و درست است - در پیش گرفت  
خود شما هم به آن پایبند باشید.  
۹۳/۵/۱۷/۱۶

♦ پدر با پیشبند آشپزی آمد جلوی میهمان ها،  
مادر با غیظ آن را کشید و برداشت،  
فرزند زیر لب گفت:  
“ کار مادر بدتر از کار پدر بود.”

۷۴

♦ موقع کار آشپزی آشپز با سربند پیشانی اش را  
بپوشاند.  
با آستین چیزی را پاک نکنید.  
موقع کار در آشپزخانه حوله ای سر کمر داشته باشید.  
۹۲/۷/۲۶

♦ پیژاما را در حضور دیگران به تن نداشته باشید  
پیژاما برای خوابیدن یا کار کردن در تنهایی است.  
۹۲/۷/۲۲/۱۳

♦ اگر از معاشرت با او خوش تان نمی آید،  
سرد رفتار نکنید -  
دیدارتان را کم کنید.  
۹۲/۷/۲۸

♦ اگر حیوان اهلی در اختیار دارید،  
مواظب باشید بدون شما وارد خیابان  
یا حریم دیگران نشود.  
۹۲/۸/۲۴/۱۸

۷۵

♦ اگر می خواهید چاق نشوید،  
لقمه تان را کوچک بردارید،  
خوب بجوید  
و کم کم فرو دهید  
و فاصله لقمه ها را رعایت کنید.  
معمولاً ۲۵-۱۵ دقیقه پس از شروع،  
احساس سیری می کنید  
این در مورد اشتهای معده است،  
دهان چیز دیگری می گوید.  
۹۲/۸/۹/۲۲

♦ هرگز نگویید چه چیزی را دوست ندارید؛  
چه غذا باشد، چه لباس، چه منزل، چه کار  
آن را که دوست دارید بشناسانید -  
آن گونه بگویید که "ناپسند" شما  
به چشم نیاید.

۹۲/۹/۱۸/۱۳

♦ میزبان کلی وقت گذاشته است  
و انواع غذاهایی را با زحمت فراهم کرده است  
و شما سر میز غذا،  
از پنیر و سبزی او تعریف می کنید.  
۹۲/۹/۱۸/۱۳

♦ آدم بسیار فرهیخته ای  
آدمی که هر لحظه دیدارش غینمت است،  
با شما هم صحبت شده  
شما نباید همه چیز را ول کرده،  
از لباس او تعریف کنید.

♦ توی سینی ای که در آن چیزی هست  
که می خواهید به میهمان عرضه کنید،  
ظرف هایی را که پس از مصرف جمع کرده اید،  
نگذارید.

۹۳/۵/۱۱/۱۱

♦ وقتی داری با او حرف می زنی؛  
چنان با محبت به تو گوش می دهد،  
که تشویق می شوی باز هم حرف بزنی؛  
خوب گوش می دهد،  
خوب فکر می کند،

و در وقتی دیگر  
در رد، اصلاح یا تأیید شنیده شده ها  
زبان می گشاید -  
گفته ها را باز می کند؛

مفهوم می کند؛  
مثال می زند،  
پذیرفتنی، یا نپذیرفتنی.

۹۱/۲/۲۹/۱۰